

یکی از این روزها به بلوغ رسیدم

عملیات بدر

عصر روز پنجم، با اعلام آماده باش صد درصد از جانب فرماندهی لشکر، حضور گشتی های عراق را در اطراف پاسگاه به ما گزارش دادند ... کم کم ریزش باران آغاز شد.... روزها می گذشت. منطقه عجیب شده بود. هواپیماهای دشمن به هر نقطه مشکوک حمله می کردند.... وظیفه گردان ما (بعد از یورش غواصان و چهار گردان امیرالمؤمنین^(ع))، امام موسی بن جعفر^(ع)، امام حسین^(ع)، و امام حسن^(ع) این بود که بلافاصله دو قرارگاه مهم دشمن و فرودگاه نظامی آن‌ها را منهدم کنیم... نیمه شب برای دعا و طلب پیروزی و تسکین دل خویش، به مسجد چهارده معصوم^(ع) رفتیم. شبی فراموش نشدنی بود. گریه، فضای مسجد را تسخیر کرده بود.

با تاریک شدن هوا، از طرف فرماندهی دستور حرکت داده شد... حاج حسین هم گفت: «آماده و قیام باشید... اطلاع داده اند که دشمن قصد پاتک دارد... برادر شرفیاب می گفت: «عراقی ها یک ضدحمله وسیع انجام داده اند... ناگاه چند قایق را در حال بازگشت از دژ دیدیم که با تعجب به ما می گفتند «برگردید! عقب نشینی شده است». جلوتر رفتیم تا از اوضاع منطقه پرسیم. گفت: «دشمن پیش از ظهر ضدحمله شدیدی شروع کرد که تا عصر طول کشید. وقتی ناامید شد و نتوانست کاری بکند، از سلاح شیمیایی استفاده کرد و خط لشکر مجاور (پنج نصر) و دو گردان ما را پس گرفته...»

... ناگهان درگیری با شدت تمام از جانب عراقی ها شروع شد... تا چشم کار می کرد عراقی بود. ترکش نارنجک در زانویم فرو رفته بود. شلیک تیربار دشمن دوباره باعث آتش گرفتن خرج آرپی جی های درون کوله پشتی ها و انفجار گلوله شد.

سرانجام از آن عرصه جان سالم به در بردیم. آرام آرام به جلو می رفتیم تا به زیر پد کوچکی رسیدیم. با شلیک آرپی جی عراقی ها به سنگری پناه بردم و همراهم را نیز فراخواندم. گویا عراقی ها جایمان را دقیقاً تشخیص داده بودند. یکی از گلوله ها به لبه سنگر اصابت کرد و باعث خرابی آن شد. دیگر چیزی نفهمیدم. احساس کردم در آسمان ها به پرواز درآمده ام. می خندیدم و فریاد می زدم. در عالم بی هوشی احساس کردم سرم بر پای کسی قرار گرفته است و دستی به صورتم کشیده می شود. همراه با گریه، صدایی را می شنیدم که می گفت: «تو را به خدا بلند شو کاری بکن. عراقی ها دارند بچه ها را تیر خلاص می زنند.»

به هوش آمدم. بدنم را برای پیدا کردن زخم ها جست و جو می کرد تا پانسیمان کند. با چفیه اش زانویم را که قبلاً ترکش خورده بود بست و صورتم را با کمی از آب قمقمه اش شست و شو داد. کمی بهتر شدم. پرسیدم: «چه خبر شده؟ چرا گریه می کنی؟!» خیلی آرام و گریان گفت: «عراقی ها همه جا هستند؛ حتی بالای سرمان. تکان بخوریم ما را می کشند. آن ها عده ای از بچه ها را تیر خلاص زدند. الان هم پشت همین پد نشسته اند.»

سرم را آرام از سنگر بالا آوردم. گروهی از آن ها را دیدم. صحبت می کردند و اطراف را با دست به هم نشان می دادند. صدای انفجار نارنجک، مرا وادار به نشستن کرد. تیراندازی بی هدف به سمت ما و شهدا بیشتر شد. نارنجک های داخل سنگر را برداشتم و هم رزم را راضی کردم که به عقب برود. به او گفتم: «از خاموشی منورها استفاده کن و به دو به طرف عقب برو. اگر منور روشن شد بین شهدا زمین گیر شو تا ان شاء الله بتوانی پیامم را به



قوجانی و شعر با فچی برسانی».

سه نارنجک به طرف عراقی‌ها پرتاب کردم و دوستم را فراری دادم. دوباره شلیک تیربارها شروع شد و نارنجک‌ها بر سرمان فرود آمد؛ اما به لطف خدا بیشتر آن‌ها در آب می‌افتاد. بعد از قطع شدن تیراندازی، برای مدت کوتاهی، سکوت همه جا را فرا گرفت. برای لحظه‌ای در دلم گفتم: به آب بزنم و به داخل نيزار بروم؛ ولی چون بیشتر گلوله‌های تانک و توپ در میان آب می‌افتاد، منصرف شدم.

صدای عراقی‌ها خیلی نزدیک شده بود. آن‌ها تیراندازی کتان جلو می‌آمدند. سرم را آهسته بالا بردم؛ به طرف من می‌آمدند و بین راه بچه‌ها را تیر خلاص می‌زدند. خیلی نزدیک شده بودند. با یک رگبار، چند نفرشان را به درک فرستادم. دوباره اطرافم را انفجار نارنجک و گلوله فرا گرفت. عراقی‌ها پی‌درپی آرپی جی و گلوله شلیک می‌کردند تا از کشته شدن من اطمینان پیدا کنند. باز آتش آن‌ها قطع شد. دیگر احتمال زنده ماندن کسی را نمی‌دادند. ما حدود پنج ساعت زیر شدیدترین آتش تیربارها و گلوله‌ها بودیم.

از قطع تیراندازی و خاموشی منور استفاده کردم و از کنار شهدا خشاب‌های گلوله و نارنجک‌های سالم را برداشتم و به سنگر آوردم. تنها بودم و ناامید از فرار و زنده ماندن. از ترس اسارت به فکر فرو رفتم. بالای دژ را که نگاه کردم، رزمنده‌ای را دیدم که احساس کردم مجروح شده و هنوز زنده است. به آرامی او را پایین کشیدم و دگمه‌های لباس خون‌آلودش را باز کردم. بدن زخمی‌اش نمایان شد. شاید بیست تیر به او اصابت کرده و حتی خشاب‌های دور کمرش سوراخ‌سوراخ شده بود. صورت تیرخورده‌اش پر از خون بود. احتمال دادم که «سید طباطبایی» - یکی از نیروهای خودمان - باشد. پیشانی‌اش را بوسیدم و آرام با او زمزمه کردم: «مثل اینکه خدا می‌خواهد

این سنگر، قبر ما دو نفر باشد. دست مرا هم بگیر. نگذار اسیر شوم».

بعد از مدتی، تازه درد دو سه ترکشی که به سرم اصابت کرده بود، شروع شد. چشمانم روی هم می‌رفت. در حال بی‌هوش شدن بودم که تجهیزاتم را باز کردم و کالک عملیاتی، کروکی منطقه، کارت شناسایی سپاه و وسایل دیگر را به آب ریختم. فقط قطب‌نما را نگه‌داشتم. ناگهان عراقی‌ها دیوانه‌وار شروع به تیراندازی هوایی و پرتاب منور کردند؛ شاید به خاطر پیروزی‌هایشان. با دیدن این صحنه گریه‌ام گرفت. سرم را بالا آوردم. ترس وجودم را فرا گرفت.

سه‌چهار مرتبه شهادتین گفتم. خدا را شکر کردم که در این آخرین لحظه‌های عمر با او صحبت می‌کنم. نگاهی به کناره‌هاور انداختم. شهیدی که خون او قسمتی از آب هور را رنگین کرده بود، نظرم را جلب کرد. رو به آسمان کردم و گفتم: «خدا یا شکستمان برای تو و پیروزی‌مان نیز برای توست. به همین خاطر، هر دو زیبا هستند...» و های‌های گریه کردم. صدایم به گوش عراقی‌ها می‌رسید. هر جا را نگاه می‌کردی، عراقی بود. نمی‌دانستم چه کنم. از اسارت خیلی می‌ترسیدم. نگاهی دوباره به شهدا کردم. دیگر خود را تنها نمی‌دیدم. هنوز شب‌زنده‌داران مسجد چهارده معصوم (ع) در کنارم بودند. تا حال چنین صحنه‌ای ندیده بودم.

حرکت یک نفر در بین شهدا، مرا از سنگر بیرون کشید. بدون سلاح از میان شهدا تا بالای سرش رفتم. تمام بدنش خونی بود. تیرهایی نیز به سر و بدنش خورده بود. دستی به صورتش کشیدم. با گریه با او صحبت کردم. لحظات آخر عمرش را می‌گذراند. از او به خاطر این وضع عذرخواهی کردم. عراقی‌ها خیلی نزدیک شده بودند. ناخودآگاه خدا را با فریاد بلند صدا زدم. صدای خنده‌ی عراقی‌ها بلند شد. با کلت منور به طرفم شلیک کردند. مرا در تنهایی به بازی گرفته بودند. یکی از گلوله‌های منور، لباس یکی از شهدا را به آتش کشاند که سریع با آب خاموشش کردم. صدای تک‌گلوله‌هایی که به طرفم شلیک می‌کردند، شنیده می‌شد. شبیه صدای کلت بود. شاید پانزده متری با من فاصله داشتند. احساس می‌کردم قصد کشتن مرا ندارند. با این احتمال، زخم‌ها، ترکش‌ها و موج انفجاری را که مرا گرفته بود، فراموش کردم و در حالی که خیره‌خیره به شهدای اطرافم نگاه می‌کردم، به سمت عراقی‌ها قدم برداشتم.

ناگهان با صدای شلیک انفجار یک گلوله آرپی جی، خود را افتاده بر روی سیم‌های خاردار کناره‌هاور احساس کردم. با خیس شدن بدنم، سوزش زخم‌هایم شروع شد. با تلاش زیاد خود را از سیم‌های خاردار حلقوی جدا کردم و بی‌رمق کنار شهدا افتادم. با خود گفتم: وقت شهادت من هم رسیده است.

حدود یک ساعتی در کنار شهدا افتاده بودم. احساس کردم کسی دارد مرا از کنار آب به جای گرمی می‌برد. به او گفتم: لباس‌های خیس و خونی‌ام را عوض کن! می‌خواهم نماز بخوانم. چشم‌هایم که باز شد، فهمیدم که خیالی بیش نبوده است. همان زمان به خود آمدم. یادم آمد که برای نجات مجروحی از سنگر خارج شده بودم. پیکر نزدیک خود را تکان دادم؛ جوابی نداد. پیکرهای دیگر را که تیرهای بی‌شماری به آن‌ها خورده بود، تکان دادم؛ صدایی از کسی برنخاست. برای همین به فکر انتقام خون شهدا افتادم. به خود گفتم: باید به قلب دشمن بزنم. یک تفنگ و چند نارنجک برداشتم و به فانسقه‌ام آویزان کردم. به سمت پد کوچک رفتم. در حال حرکت، سه چهار خشاب پر از کنار شهدا برداشتم و آرام آرام به دشمن نزدیک شدم. در یک لحظه در مقابل آن‌ها ایستادم و با رگبارهای پی‌درپی، عراقی‌هایی را که روی پد نشسته بودند، به هلاکت رساندم. با تمام شدن گلوله‌های خشاب، در سنگری نشستم. دوباره تیراندازی بی‌هدف عراقی‌ها شروع شد. نارنجکی را آماده نگه‌داشتم و سپس خشاب سلاح را عوض کردم و منتظر ماندم. پس از مدت کوتاهی، سکوت حکم‌فرما شد. نگران شدم و دوباره فکری در ذهنم رفت و آمد کرد: نکنند اسیر شوم؛ نکنند مرا دور بزنند... و فکری از این قبیل.



دیگر توان به آب زدن را هم نداشتم.

آرام سرم را بلند کردم و عراقی‌ها را در حدود ده متری خود در کنار شهدا دیدم. به هر پیکری که مشکوک می‌شدند، تیر خلاص می‌زدند. خونم به جوش آمد. به احترام پیکر شهدا و مجروحان نمی‌توانستم به طرفشان نارنجک پرتاب کنم. به همین علت، به سمت آن‌ها تیراندازی کردم. با شلیک عراقی‌ها، در میان پیکر شهدا زمین‌گیر شدم تا بدنم در معرض تیر قرار گیرد. گرمای تیرهایی را که به کنارم می‌خورد، به وضوح حس می‌کردم. همین‌طور که درازکش بودم، از تنهایی‌ام با شهدا زمزمه کردم و از روح بزرگ آن‌ها کمک خواستم.

ستونی از عراقی‌ها بر روی دژ در حرکت بودند. هر چیز مشکوک را به رگبار می‌بستند. همین‌طور که در بین شهدا افتاده بودم، عراقی‌ها را زیر نظر داشتم. بیش از بیست نفر بودند. هیکل هر نفرشان، چهار برابر من بود. به نظر می‌آمد که پشت دژ به حالت پدافندی به سمت الصخره تیراندازی می‌کنند و به جلو می‌روند.

از خاموشی منورها استفاده کردم و سینه‌خیز از میان شهدا به عقب رفتم. به هشت نه عراقی که در سنگری با بی‌سیم مشغول صحبت بودند، برخورد کردم. حیفم آمد از کشتن آن‌ها چشم‌پوشی کنم؛ هر چند می‌توانستم به آرامی از کنارشان بگذرم. با این احتمال که کشته یا اسیر خواهم شد، بهتر دیدم که آن‌ها را با یکی دو نارنجک به درک واصل کنم. دو نارنجک پرتاب کردم و پا به فرار گذاشتم. در حال فرار، ضامن نارنجک دیگری را کشیدم و آماده پرتاب به سمت آنان که در جلویم بودند، کردم. ناگهان از بالای سر مورد هدف قرار گرفتم. یکی از گلوله‌ها به بازوی راستم اصابت کرد. بر اثر تیراندازی دشمن و انفجار نارنجک، بر روی سیم‌های خاردار کنار هور افتادم. احساس کردم دست راستم قطع شده و بیش از یک تیر به بدنم خورده. دیگر کارم را تمام شده دانستم.

... از جایی که نیروهایمان شهید شده بودند، دور شده بودم. به جلوی یکی از پدها که دشمن آتش سنگینی بر آن می‌ریخت، رسیدم. با انفجار یک آرپی‌جی به زمین افتادم. بر روی زانویم به حرکت ادامه دادم تا به پد رسیدم. نیروهای پشت پد، زمین‌گیر شده بودند. از اولین نفری که دیدم، پرسیدم: «که هستید و از کدام گروهان‌اید؟ اینجا چه می‌کنید؟»

پاسخ داد: «از گروهان مالک هستیم و برای پشتیبانی شما آمده‌ایم؛ اما آتش دشمن امان نمی‌دهد.»

به او گفتم: «بیا به عقب برویم.»

پاسخ داد: «نمی‌توانم، چون پنج تیر به پاها، دست و شکمم خورده است.» از او سراغ شعرافچی، قوچانی و بقیه را گرفتم. پاسخ داد: «با یک گروهان، پشت همین پد بغلی هستیم.» گفتم: «مثل من بر روی زانوهایت حرکت کن!»

گفت: «نمی‌توانم.»

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «اگر سالم به عقب رسیدم، امدادگران را برای بردنت می‌فرستم.»

در بین مجروحین و شهدا که حرکت می‌کردم، فریاد می‌زد: «هر کس می‌تواند، به پشت پد بیاید.»

سرانجام به پشت پد رسیدم. برادران شعرافچی و قوچانی با یک گروهان آنجا بودند و از هر سو بر سر آن‌ها گلوله می‌بارید. هر لحظه صدای رزمنده‌ای که مورد اصابت تیر و ترکش قرار می‌گرفت و از امدادگر کمک می‌خواست، بلند می‌شد. چند قایق که یگانه وسیله حمل و نقل ما بود، کنار دژ در آتش می‌سوخت و قایق دیگری هم در کار نبود.

در وضع بسیار بدی قرار داشتیم. ناخودآگاه فریاد زدم: «قوچانی! شعرافچی! بچه‌های مالک مجروح شده و جلوی پد افتاده‌اند. بفرستید بیاورندشان!»

با فریاد، هر دو پیش من آمدند. وضع منطقه درگیری خودمان را برایشان توضیح دادم و گفتم: «شاید الان عراقی‌ها به پشت دژ و روبه‌روی شما رسیده باشند.»

حجاج قوچانی، امدادگر را صدا کرد و گفت: «پانسمانش کن!» بعد به من گفت: «از کنار دژ به طرف الصخره بروید؛ قایق‌ها آنجا آماده بردن بچه‌ها هستند.» سپس به امینی - فرمانده گروهان مالک - گفت: «به جلو بروید و مجروحان را بیاورید.»

شعرافچی هم با عده‌ای دیگر به طرف جلوی پد حرکت کردند. با حرکت آن‌ها تیراندازی دشمن شدت گرفت. دو یا سه آرپی‌جی‌زن از روی دژ به سمت تیربارهای عراقی شلیک کردند. با آوردن چند مجروح و شهید شدن عده‌ای از بچه‌ها، قرار بر آن شد که دیگر کسی به جلو نرود.

از آن طرف دژ و جایی که شعرافچی با گروه دیگری رفته بود، صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. ناگهان دشمن تمام آتش خود را بر آن منطقه متمرکز کرد. در همین حال، تانک‌های دشمن هم برکه را زیر آتش گرفتند. عجیب آتشی بود. حتماً مسیر قایق‌ها را هدف گرفته بودند. خطاب به امدادگرها گفتم: «به مجروحان بدحال کمک کنید و با کسانی که توانایی دارند به طرف اسکله حرکت کنید و سوار قایق شوید.»

آن‌هایی که جراحت و زخم کمتری داشتند، به دیگران کمک می‌کردند. به سراغ من هم آمدند. گفتم: «می‌مانم، بینم چطور می‌شود.»

آن‌ها به عقب رفتند. مدتی بعد چند نفر از بچه‌هایی که به جلو دژ رفته بودند، هراسان و مجروح برگشتند. سراغ شعرافچی و عقیلی را گرفتم. یکی از آن‌ها که مجروح شده بود، گفت: «همه شهید شدند....»

پی‌نوشت

سوره مهر، ۱۳۸۹، صص ۱۵۷-۱۳۰، به اختصار